

من و شاهدخت

تهران انقلابی

چهارساله بود که انقلاب شد. خونمون وسط شلوغی ها بود، مرکز شهر. یادمه مامانم یه مشت جوون و راه داد توی خونه تا زیر پله ها پناه بگیرن. سطل بزرگ قرمز پلاستیکی رو پر از آب و یخ کرد و داد بهشون. یکیشون رو که کت قهوه‌ای، فکر کنم مخملی، تنش بود و شلوار پاچه گشاد کرم پاش؛ قشنگ یادمه، چون مثل بید داشت می‌لرزید. روی دو پا زیر پله ها نشسته بود، دست‌هاش روی زانوهایش بود و سرش با موهای سیاه پرپشت خم بود و خیره به کاشی‌های خال خالی راه‌پله.

خاطره هام از هم گسسته هستن، چیز زیادی از اون روزها و دوران قبل از انقلاب به یاد ندارم. صدای تیر رو یادمه، یادمه یه سرباز دم خونه ما گذاشتن، یادمه مامانم سرش و آورد بیرون و با فریاد به سربازه چیزی گفت، من به پایین چادر گلدارش چسبیده بودم. اون سربازم یه شلیک هوایی کرد و فریاد زد: "برگرد داخل!". گاهی خاطراتم با خاطرات دیگران قاطی می‌شن. نمی‌دونم این تصویر ذهن من هست یا تصویری که از خاطرات مادرم در ذهن دارم، اما جوونی که می‌لرزید و خوب یادمه. حتی کوکتل مولوتوف درست کردن مادرم هم یادمه. یادمه من و با خودش می‌برد تظاهرات.

یادم نیاد اون روزها هیچوقت دیدم یا شنیدم کسی زخمی شده باشه، یا شکنجه و دستگیر و احیاناً اعدام. خبرهای دردناکی که بعد از انقلاب و اومدن ملاها شدن خبرهای عادی هر روزمون. اما یادمه مادرم چه افتخاری می‌کرد به فعالیت‌های مبارزاتی؛ نوار سرودهای انقلابی تو خونه می‌ذاشت، "خمینی... ای امام...!" و ما رو هم تشویق می‌کرد، وقتی مثل یه بازی کودکانه با گروه کر سرود همراهی می‌کردیم. صدای ضبط شده من موقع سرود خوندن تو همون چهار سالگی باید هنوز یه جایی مابین خاطرات فراموش شده و آرزوهای گم شده بایگانی شده باشه!

مادرم و به زور از دبیرستان درش آورده و شوهرش داده بودن. اونم به یک خانواده بازاری مذهبی که فرستاده بودنش کلاس قرآن و مجبورش کرده بودن چادر کمری مشکی ببوشه. چادری که به قول خودش پیرزن‌ها می‌پوشیدن. مادرم به اینکه قرآن قدیمی چاپ سنگیش رو روان و صحیح می‌خوند، می‌بالید چون خیلی از دور و بریاش حتی سواد خوندن درست قرآن رو هم نداشتن. قرآنی که حتی یکبار ترجمه فارسیش و نخونده بود. الان که فکر می‌کنم برام مثل روز روشن شده که ۹۰ درصد مردم اصلاً نمی‌دونستن اون روزها چه خبره واقعا و چه اتفاقی داره می‌افته. مادر من هم مثل خیلی‌ها کاملاً شستشوی مغزی شده بود. شبیه همین تظاهرات کنندگان غربی که این روزها برای فلسطین سینه چاک می‌کنن.

همه چی انگار مثل یه بازی بود، یه سرگرمی. پسرهای مدرسه ای که تا دیروز بلوزهاشون تا بند نافشون باز بود، شلوار تنگ پاچه گشاد می‌پوشیدن و همه فکر و ذکرشون چرخ زدن سر پل تجریش با دوستانشون و متلک گفتن به دخترها بود، یکهو دگمه های پیراهنشون رو تا گلو می‌بستن، مسجد محل می‌رفتن و از ذوق تعطیل شدن مدارس می‌ریختن تو خیابون‌ها و جنجال به پا می‌کردن. دخترهایی که تا دیروز اسمشون مهناز و شهناز بود و دامن مینی ژوپ زیر چادرهای سفید گلی گلی می‌پوشیدند یکهو اسمشون شده بود زهرا و فاطمه. روسرهای زشت بد رنگ به سر می‌کردن که تا روی دماغشون پایین می‌کشیدن و با مشت‌های گره کرده تو خیابون هوار می‌کشیدن.

برادرم زمستان سال ۵۷ به دنیا اومد. وسط شلوغی‌ها. یادمه مامانم تعریف میکرد: "می‌گفتن سربازهای شاه، بچه‌های تازه به دنیا اومده رو از روی پشت بام پرت می‌کنن پایین، می‌ترسیدم برم بیمارستان." می‌گفت می‌خواست اسم برادرم و بذاره "روح الله"، اما نذر می‌کنه اگه همه چی به خوبی و خوشی تموم بشه، اسمش و بذاره "حسین". برادرم همیشه می‌گفت: "شانس آوردم اسمم و نداشتن روح الله."

قیافه، رفتار و اخلاقش شبیه حسین هم نیست چه برسه به روح الله!

جالب اینکه آخرش هم تو همون بیمارستانی به دنیا اومد که شاهزاده رضا پهلوی بدنيا اومده بود چون ظاهراً مردم می‌گفتن: "اون‌جا از همه جا امن تره!"

زندگی در زیر سایه مالاها

پهلوی برای من فقط یه اسم بود توی کتاب تاریخ. چیز زیادی از دوران پهلوی یادم نیست. راستش و بخواین اصلاً هیچی یادم نیست. اما آواز خوندن مادرم و گوش دادن به نوارهای کاست خواننده‌های پیش از انقلاب، دیدن شوها و فیلم‌های ممنوعه رو روی نوارهای بتا مکس و وی اچ اس خوب یادمه.

سال ۵۸، بعد از واقعه سرباز و شلیک هوایش و البته دعوی مامانم با صاحب‌خانه که حدس می‌زنم طرفدار شاه بود و از کارهای مامانم دل خوشی نداشت مجبور شدیم جابجا بشیم و بریم محله‌ای در شمیرانات، نزدیک یکی از اقوام شمرونی. جاییکه دیگه صدای شلیک نمی‌اومد، اما "الله اکبر" گفتن مردم تو دل تاریکی رو هنوزم می‌شنیدم.

یادمه یکهو سربال مورد علاقه‌ام "میشل استروگوف" دیگه پخش نشد و من هاج و واج مونده بودم که چرا!

یادمه ماشین جک‌پاتی که قدم بهش نمی‌رسید و یکبار پدرم کمکم کرده بود تا دست‌اش و بکشم و کلی براش پول خرد ببرم، دیگه تو پارک ارم نبود. یادمه فانفار و باغ وحش تهران یکهو بسته شدن!

یادمه اولین و آخرین کارتون دیزنی که تو سینما فرهنگ دیدم، سیندرلا بود. یادمه پدرم ورشکسته شده بود و ما دیگه پول نداشتیم. یادمه شلوار پاچه گشاد دیگه مد نبود و من از پوشیدن شلوارهای پاچه گشاد خواهر بزرگترم خجالت می‌کشیدم. یادمه همهٔ مجله‌های قدیمی زن روز همسایه رو که روی جلدش عکس هنرپیشه‌ها و خواننده‌های قدیمی بود با ولع می‌خوندم. مجله‌هایی که در کمال حیرت من، یک روز همسایه همشون رو ریخت دور و مادرم اجازه نداد تا من صاحب بعدیشون باشم.

مادرم شناسنامه من و چند ماهی زودتر گرفته بود، یادمه عکس کلاس اولم رو، که هنوزم یکی از عکس‌های مورد علاقه بچگی‌م هست، بدون حجاب انداختم. اما سال بعد نه تنها مجبورمون کردن عکس‌ها رو عوض کنیم، یه روسری بدقواره هم سرم کردن که هیچ جوهره رو سرم بند نمی‌شد.

یادمه اولین روز مدرسه من مصادف شد با حمله عراق به ایران و شروع جنگی که ۸ سال طول کشید.

تعاونی محل، صف نفت و کوبین‌های گوشت و مرغ‌های یخ زده رو یادمه. یادمه نونوایی دیگه نون سنگگ خاش‌خاشی نداشت. یادمه شیر و موز شده بودند اقلام لوکس. یادمه پدر و مادرم سر بنی‌صدر باهم دعوا می‌کردن. یادمه رو دیوار کوچه‌های محلمون پر شده بود از عکس‌های سربازان آمریکایی در حال شکنجه ویتنامی‌ها. یادمه بازار حراج‌های خانگی و کوچ‌های اجباری حسابی رونق گرفته بود.

کلاس بسیج محله برای دخترهای جوون رو که یه مرد آموزش استفاده از اسلحه کلاشینکف بهشون می‌داد، به وضوح به خاطر دارم. کلاسی که همراه خواهرم، فقط یکبار رفتیم، اونم برای به نمایش گذاشتن "هنرکله ملخ" زدنم!

آژیر خطر، حمله‌های هوایی، چسب‌های پهن کاغذی روی شیشه‌های قدی اتاق و خاموشی‌های اجباری رو قشنگ یادمه. یادمه توی محلمون یه خونهٔ مسکونی رو وسط جشن تولد یه بچه بمباران کرده بودن. یادمه پدرم هزار کیلومتر با دندون درد رانندگی کرد تا مارو ببره مشهد که می‌گفتن بُرد موشک‌های عراقی نمی‌رسه.

نمایشگاه‌های جنگ و عکس‌هایی که از سربازهای شکنجه‌شدهٔ ایرانی به‌دست مجاهدین خلق (فرقهٔ مسلح مارکسیستی-اسلامی که مدعی مبارزه با جمهوری اسلامی است اما در خشونت همزاد مالاها و پیروانش) روی در و دیوارش زده بودند، به وضوح یادمه.

به یاد دارم که برادر کم سن و سال و ریز نقشم به سربازی اجباری رفت و سر از خط مقدم جبهه کردستان درآورد. قیافه‌های نگران پدر و مادرم رو که پشت خنده‌های هیستیریکشون پنهان شده بودن و در خانه‌مون بالاجبار میزبانی فرمانده عجیب و متعصب انقلابی او را می‌کردند، به یاد دارم. نقش میزبان‌های مودب رو بازی می‌کردند تا مطمئن باشن پسرشون سالم می‌مونه و زنده برمی‌گرده. به خاطر دارم سال‌ها بعد، برادرم که دیگه به جوانی و ساده‌دلی گذشته نبود و پدر هم شده بود، با تماشای فیلم کمدی "ده‌نمکی" اشک ریخت.

بازگشت کاروان اسیران جنگ ایران و عراق، سال‌ها بعد از اتمام جنگ در خیابان‌های تهران و صورت‌های مملو از شادی اونها رو در حالیکه با شوق برای عابران در خیابان‌ها دست تکون می‌دادند، به خوبی به‌خاطر دارم. دوست دبیرستانی که پدرش را در جنگ از دست داده بود و در عوض سهمیه دانشگاهی شامل حالش شده بود رو هم به یاد دارم و حتی اون آب‌نمای شوم بهشت زهرا رو که به‌جای آب زلال، آبی به رنگ خون ازش می‌جوشید. نمادی از بی‌ارزشی خون جوانان ایرانی برای رژیم تشنه به خون اسلامی!

و به یاد دارم آن جوان سردرگم دانشجویی رو که به فرقه رجوی پیوست، دستگیر شد و وقتی ۷ سال بعد از زندان جمهوری اسلامی رها شد، سایه‌ای بود تغییر شکل داده از موجودی که می‌شناختم. همون کسی که در جریان اعتراض‌های جنبش سبز به من هشدار داد: «مراقب باش. اگر دستگیر بشی، کاملاً تنهایی. هیچ کس برای نجاتت نمیاد.»

شناخت پهلوی‌ها

به‌عنوان یک کودک، شاه، شهبانو و کلاً پهلوی‌ها برایم غریبه بودند. نمی‌دونستم چه بر سرشون اومده، کجا هستن و چرا مردم یک مشت ملاهای بی‌سواد را به اون‌ها ترجیح دادن. اما یادم هست که مجبور بودم ساعت‌های میدیدم، به جای دیدن کارتون، خمینی رو با اون صدای یکنواخت و خسته‌کننده‌اش که همیشه روی یک صدلی زشت پوشانده شده با ملحفه می‌نشت، در تلویزیون تماشا کنم و حرص بخورم!

همچنین خاطرمد هست بازدیدهایم با خانواده و مدرسه از کاخ‌های سلطنتی: سعدآباد، نیاوران و آن کاخ زیبای صدفی شکل شاهدخت شمس. کاخی که درعالم بچگی بیشتر از همه دوست داشتم.

با وجود تبلیغات مداوم بر علیه پهلوی‌ها، در مدرسه هنوز درباره دستاوردهای رضا شاه می‌خوندیم. هر سال، نزدیک سالگرد انقلاب، تلویزیون دولتی یک نمایش جدید پخش می‌کرد که پهلوی‌ها را بدترین جلوه می‌داد. هیچ کس اطرافم این روایت‌ها رو زیر سؤال نمی‌برد، جز پدرم.

پدرم محصول یک خانواده مذهبی و بازاری بود اما ذهن سرکشی داشت. به ندرت نماز می‌خوند اگرچه چند ماهی بعنوان "سنگرز بی سنگر" داوطلبانه به جنگ هم رفته بود، اما هم‌زمان الکل می‌نوشید و به روحانیون ناسزا می‌گفت. او اولین کسی بود که فهمید انقلاب اسلامی چیزی جز یک فریب بزرگ نیست. همیشه می‌گفت: «همه ملاها رو باید به دریا انداخت.»

با این حال، حتی او هم باورش شده بود که پهلوی‌ها در داستان ما نقش ضدقهرمان را دارند.

کاخ اشرف

به یاد دارم که در یکی از سفرهایمان به کاخ شاهدخت اشرف، پدرم به یک شومینه مدرن استوانه‌ای شکل در وسط اتاق اشاره کرد؛ شومینه با ورقه‌ای نقره‌ای پوشانده شده که سوراخ‌های دایره شکلی روی آن قرار داشت و با یک کاناپه گرد قرمز رنگ احاطه شده بود:

«می‌بینی این سوراخ‌ها رو؟ برای بافور استفاده می‌شده.» بدون تردید باورش کردم. من فقط ۱۰ سالم بود و او یک بزرگسال بالغ و با تجربه!

سال‌ها بعد در کتاب زندگینامه شاهدخت، چهره‌ها در آیین، چنین خواندم:

«به‌عنوان عضوی از خانواده سلطنتی و چهره‌ای فعال در عرصه سیاست، من سهم خود را از حملات مطبوعاتی دریافت کرده‌ام — حملاتی که برای کسانی که مرا می‌شناسند مضحک به نظر می‌رسد، اما با این حال، توسط کسانی که می‌خواستند رژیم شاه را بی‌اعتبار کنند، مورد استفاده قرار گرفته است. برای مثال، اتهاماتی مطرح شده که گویا من در قاچاق تریاک دست داشته‌ام. هیچ چیز نمی‌تواند از حقیقت دورتر از این باشد. سازمان خدمات اجتماعی شاهنشاهی، که من آن را بنیان‌گذاری کردم، حدود ۳۰۰ مرکز درمانی برای رسیدگی به معتادان ایجاد کرد؛ و من شخصاً در سراسر جهان، از نیویورک تا هند، سخنرانی‌هایی علیه سوء مصرف و قاچاق مواد مخدر ایراد کرده‌ام.

ایران همچنین با دولت ایالات متحده در برنامه‌های مبارزه با کشت تریاک همکاری داشته است. هنگامی که ریچارد نیکسون به ایران آمد، او و برادرم به توافقی دست یافتند که بر اساس آن، چنین کشت‌هایی در کشور ما ممنوع شد.

در سال ۱۹۷۲، برادرم سفری رسمی به اروپا داشت و در میان همراهان او، «هوشنگ دولو»، یکی از شاهزادگان قاجار حضور داشت. شاهزاده دولو تریاک مصرف می‌کرد و مانند دیگر معتادان، هنگام سفر از قرص‌های تریاک به جای تریاک استفاده می‌کرد. او از یکی از دوستانش خواسته بود که هنگام ورودش به فرودگاه ژنو، برایش قرص‌های تریاک تهیه کند.

در مجموع ۳۵ گرم تریاک تحویل داده شد، اما پلیس متوجه این تبادل شد و شاهزاده دوآلو در همان فرودگاه بازداشت شد. این حادثه در اروپا به تیترا اول روزنامه‌ها تبدیل شد. «چهره‌هایی در آینه، نسخه انگلیسی صفحه ۱۸۹»

«روزنامه‌های *La Tribune de Genève* و *La Suisse* تلویحاً اشاره کردند که من در ماجرا دخیل بوده‌ام — باید می‌دانستم که اگر رسوایی‌ای مربوط به ایرانیان در میان باشد، لابد اشرف پهلوی پشت آن است! سپس در شماره ۵ مارس ۱۹۷۲، روزنامه *Le Monde* اتهام دیگری را مطرح کردند و به ماجرای ساختگی دیگری در فرودگاه اشاره کردند: "مردم هنوز ماجرای مربوط به شاهدخت اشرف، خواهر دوقلوی شاه، و درگیری او با مأموران گمرک در فرودگاه کوانترن ژنو در سال ۱۹۶۷ را به یاد دارند. مأموران گمرک چند کیلوگرم هروئین را در چمدانی یافتند که برچسب، متعلق به شاهدخت اشرف، داشت. شاهدخت مالکیت چمدان را انکار کرد. شاه برای کمک به خواهرش وارد عمل شد و ماجرا به شکلی کاملاً محرمانه حل و فصل گردید."

برادرم معتقد بود که بهتر است مقاله را نادیده بگیریم و از جلب توجه بیشتر خودداری کنیم، اما من تصمیم گرفتم و کیلی بگیرم و از *Le Monde* شکایت کنم. یک وکیل سوئیسی در ژنو رسماً از دولت سوئیس توضیح خواست. شورای فدرال سوئیس بیانیه‌ای صادر کرد که در روزنامه *Journal de Genève* منتشر شد و اعلام می‌کرد: هیچ حادثه‌ای از این نوع نه در پرونده‌های پلیس و نه در سوابق گمرک ثبت نشده است.

دادگاه *Le Monde* چند هفته طول کشید. دادگاه نه تنها به نفع من حکم و غرامت صادر کرد، بلکه این روزنامه را موظف کرد تکذیبیه مرا منتشر کند و اطلاعیه مربوط به شکایت من علیه خود را چاپ نماید. (در ژانویه ۱۹۷۹، دوباره همان اتهام که گویا من در تجارت مواد مخدر دست داشته‌ام، این بار در روزنامه *Washington Post* مطرح شد؛ اما در فوریه همان سال، این روزنامه اصلاحیه‌ای چاپ کرد که در آن آمده بود: "واشنگتن پست هیچ مدرک معتبری دال بر درستی این گزارش‌ها در اختیار ندارد و از درج آن‌ها ابراز تأسف می‌کند.")

این رسوایی خاص به خوبی پاک‌سازی شد، اما متأسفانه اتهاماتی از این دست، مدت‌ها پس از آنکه مردم جزئیات را فراموش می‌کنند، در ذهن‌ها باقی می‌ماند. «چهره‌هایی در آینه، نسخه انگلیسی صفحه ۱۹۰»

با خواندن سخنان شاهدخت، بی‌درنگ حرفش را باور کردم. او با صداقت سخن می‌گفت و حتی در بخش‌های دیگر همان کتاب، اشتباهات، تنهایی و اندوه خود را پذیرفته بود:

«...در آن زمان بود که شروع کردم شب‌ها را در کازینوها بگذرانم، نه برای لذت بردن، بلکه به همان دلیلی که بعضی‌ها بیش از اندازه مشروب می‌نوشند یا مواد مخدر مصرف می‌کنند — برای فرار از واقعیت، حتی وقتی توانش را ندارند. خیلی زود همان اندک پولی را که برایم مانده بود از دست دادم، و شوک کاری که کرده بودم آن قدر شدید بود که تا مدت‌ها از میزهای قمار دوری کردم.» (چهره‌هایی در آینه، نسخه انگلیسی صفحه ۱۲۶)

به نظر من، کسانی که دروغ می‌گویند، ترسیده و درمانده‌اند. انسان‌های شجاع شاید همیشه همه جزئیات و اطلاعات را نگویند، اما هیچ دلیلی برای دروغ گفتن ندارند.

در میان تمام اعضای خانواده پهلوی، اشرف همیشه به عنوان بدترین چهره تصویر می‌شد. در تمام سال‌هایی که در ایران زندگی کردم، حتی یک‌بار هم نشنیدم کسی از او دفاع کند. وقتی در سی‌وپنج‌سالگی کشور را ترک کردم، هنوز تقریباً هیچ چیز از زندگی، فعالیت‌ها یا عشق بی‌مثالش به برادرش و به وطنش نمی‌دانستم. نمی‌دانستم پسری به نام شهریار دارد که به دست عوامل جمهوری اسلامی به قتل رسیده، یا دختری که از سرطان درگذشته اما تا آخرین روز عمرش دست از مبارزه با رژیم برنداشته. نمی‌دانستم او بنیان‌گذار یکی از مهم‌ترین سازمان‌های خدمات اجتماعی ایران بوده، و از نخستین زنان ایرانی که به‌طور علنی درباره حقوق زنان و درمان اعتیاد سخن گفته.

وقتی سرانجام این چیزها را فهمیدم، احساس می‌کردم بهم خیانت شده — نه از سوی او، بلکه از سوی کسانی که داستانش را از ما پنهان کرده بودند. یادم هست در ایران، کتاب بهنود (آن سه زن) را درباره شاهدخت خواندم و با خودم گفتم، چه نویسنده خوبی، بی‌آن‌که بدانم او هم از خائنین و دلدادگان به ملامت است.

یاد آن ویدئوی کوتاه افتادم که خبر درگذشت شاهدخت را اعلام می‌کرد. او روی ویلچر بود و گفته می‌شد از آلزایمر رنج می‌برد، اما با این حال، از دانستن اینکه تا آخر عمر، کرامتش خدشه دار نشده و در کنار خانواده و دوستدارانش درگذشته آسوده‌خاطر شدم. اگرچه اندوه و رنجی که ناعادلانه بر او تحمیل شده بود، غیرقابل انکار بود.

آشنایی دوباره با شاهدخت اشرف پهلوی

هرگز آن اولین عکسی را که از او دیدم فراموش نمی‌کنم، وقتی دختر بچه خردسالی بیش نبود، به نظر می‌رسید در کنار پدر، برادر و خواهرش، احساس کودکی ناخواسته را داشته که تنها، در گوشه‌ای، کمی دورتر از خانواده‌اش ایستاده بود.

شاهدخت اشرف زنی ایرانی بود، مانند بسیاری از ما. او دوقلوی شاه بود و در سایه او بزرگ شده بود، درست مثل خیلی از ما که در سایه برادرانمان، چه دوقلو باشند یا نه، رشد کرده‌ایم. سال‌ها بعد، وقتی زندگینامه‌اش، *چهره‌ها در آینه*، را خواندم، متوجه شدم که او از احساسی رنج‌آور سخن گفته که به عنوان دوقلوی یک پسر و دختر کوچک‌تر خانواده، حمل می‌کرده:

«پنج ساعت پس از تولد برادرم به دنیا آمدم و هیچ هیجانی را که هنگام تولد او ایجاد شد، به همراه نیاوردم. گفتن اینکه من ناخواسته بودم شاید سخت‌گیرانه باشد، اما چندان هم از حقیقت دور نیست. قیلاً خواهر محبوبم، شمس، بود و حالا پسری که تجسم زنده آرزوهای والدینم بود.» (چهره‌هایی در آینه، نسخه انگلیسی صفحه ۱)

او بی‌آن که کسی انتظارش را داشته باشد، چند ساعت پس از برادرش پا به این دنیا گذاشت. گاهی فکر می‌کنم که او بی شک قابلیت‌های یک رهبر با درایت را داشت، هرچند این به آن معنا نیست که برادرش رهبر خردمندی نبود. او از همان سال‌های جوانی آموخت که باید نه‌تنها برای خودش، بلکه برای همه ما بجنگد، و چنین هم کرد، آن‌قدر سرسخت و نیرومند که مالاها تابِ نفوذ و حضورش را نداشتند و خیلی زود به هدف دشمنان ایرانیان، چه در داخل و چه در خارج از کشور، بدل شد.

برادرش به یکی از بهترین مدارس جهان، *لو روزه*، فرستاده شده بود تا برای مسئولیت‌های آینده‌اش آماده شود. با اینکه او از پدرش خواسته بود اجازه دهد در همان مدرسه تحصیل کند، درخواستش رد شده، در ایران مانده و در هجده سالگی، با دامادی که برایش انتخاب شده بود، ازدواج کرد. این ازدواج کمی پس از مرگ پدرش به طلاق انجامید. در همین دوران، برخی زنان خودخواه و مغرور خانواده قاجار توانستند تحصیلات عالی خود را در خارج از کشور ادامه دهند. گاهی از لابلای نوشته‌های او حس می‌کردم، این تبعیض، حس ماندگار از کمبود را در او برجای گذاشته بود.

پدرش یک بار به او گفته بود که آرزو داشته او پسر باشد تا همیشه در کنار برادرش بماند. حتی او را در هنگام جنگ جهانی دوم، از آفریقای جنوبی به تنهایی بازگرداند تا برادرش را در آن دوران بحرانی همراهی کند، جزئیاتی که او در کتابش *چهره‌ها در آینه* بازگو کرده است.

«در روزهای آخر پدرم در اصفهان بارها از او خواسته بودم که مرا با خود ببرد. هر بار پاسخ می‌داد: «دوست دارم تو را یا خود داشته باشم، اما برادرت بیشتر به تو نیاز دارد. می‌خواهم پیش او بمانم.» سپس اضافه می‌کرد: «ای کاش پسر بودی، تا بتوانی اکنون برادری برای او باشی.» (چهره‌هایی در آینه، نسخه انگلیسی صفحه ۴۳)

کتاب فراموش‌شده: زمان گفتن حقیقت

شاهدخت اشرف پهلوی سه کتاب نوشته‌است:

- *چهره‌ها در آینه* – *Faces in a Mirror* به زبان انگلیسی در سال ۱۹۸۰م، که در ایران به فارسی ترجمه و منتشر شده، اما احتمالاً سانسور شده؛
- *Jamais Résignée* به زبان فرانسه در سال ۱۹۸۳م، که در انگلیسی با عنوان *Unconquered* شناخته می‌شود، اما تا آنجا که می‌دانم، ترجمه‌ای به انگلیسی یا فارسی از آن موجود نیست؛

- **و زمان گفتن حقیقت - Time for Truth** به زبان انگلیسی، که در واقع در سال ۱۹۸۵م نوشته شده ولی بنا به ملاحظاتی که در خود کتاب بیان شده در سال ۱۹۹۵م منتشر شده است. همچنین مقالاتی هم در [سایت رسمی او](#) به نامش منتشر شده.

مهم‌ترین کتاب او، *زمان گفتن حقیقت* امروزه تقریباً نایاب است. بر اساس تحقیقاتم، به نظر می‌رسد این کتاب بصورت شخصی توسط خود شاهدخت چاپ شده و به اعتقاد من، در طول این سال‌ها به عمد نادیده گرفته شده است. بالاخره اوایل امسال (۲۰۲۵ م) بود که موفق شدم یک نسخه از آن را پیدا کنم. شگفت‌زده شدم. کتابی بی‌نظیر، دقیق و به طرز شگفت‌آوری صادقانه است و روایت دقیقی از آنچه قبل و بعد از انقلاب رخ داده، ارائه می‌دهد. تحلیل‌های او درباره دستکاری رسانه‌های غربی و ساده‌لوحی دولت‌های خارجی، بی‌تردید منحصربه‌فرد و هشداردهنده هستند. در بخشی از کتاب آمده:

«من بارها از خود پرسیده‌ام که چرا بسیاری از روزنامه‌نگاران و روشنفکران، بی‌هیچ تردید و بدون بررسی دقیق، تصویری از رژیم شاه را پذیرفتند، که اگرچه رژیمی بی‌عیب و نقص نبود، اما ماهیت آن هیچ شباهتی به تصویری که از آن در رسانه‌ها منتشر می‌شد، نداشت. این افراد، حکومت اسلامی را بعنوان یک حکومت صلح‌طلب و خیرخواه پذیرفتند؛ حکومتی که به‌عنوان سدی در برابر گسترش کمونیسم تلقی می‌شد، بدون درک واقعیت آنچه که در ایران و در واقع در سراسر خاورمیانه در شرف وقوع بود. اکنون، با شواهد شش سال گذشته پیش روی ما، آنها بسیاری عقب‌نشینی کرده و در تصمیمات خود تجدیدنظر کرده‌اند. متأسفانه، این بازنگری‌های عاقلانه و البته دیر هنگام به‌ندرت تأثیری هم‌سنگ با "شوک اولیه" دارند.»
(زمان گفتن حقیقت، نسخه انگلیسی صفحه ۵)

در بخش دیگری، می‌نویسد:

«اشک‌های من هنوز تمام نشده. من نه یک دانشگاهی‌ام و نه تحلیل‌گر سیاسی، اما بیشتر عمرم را در صحنه سیاست گذرانده‌ام. و در سال‌های تبعید، هرگز از جمع‌آوری اطلاعات درباره آشوبی که کشورم را لرزاند، به سلطنت پهلوی پایان داد و ایران را به "کشوری که دیگر لبخند نمی‌زند" تبدیل کرد، دست نکشیدم.

در کتاب‌ها، روزنامه‌ها، اسناد و نشریاتی که کتابخانه‌ام را پر کرده‌اند، و در گفت‌وگوهای طولانی با دیگر ایرانیان تبعیدی، امید داشتم پاسخ‌های روشن‌تری برای پرسش‌های "چگونه" و "چرا" پیدا کنم، تا تصویری را که شش سال پیش مبهم و مغشوش بود، روشن‌تر کنم.

من نه ادعای بی‌طرفی دارم و نه بی‌طرف‌ترین ناظر این وقایع هستم. اما باور دارم دیدگاه من مشروع است، دیدگاهی که در فضای احساسی پس از «انقلاب اسلامی» و در بحبوحه بحران گروگان‌گیری، مجال شنیده شدن نداشت.

تصمیم گرفتم یادداشت‌ها و مشاهداتم را اکنون علنی کنم، زیرا زمان گذشته است و واقعیت‌های بیشتری روشن شده‌اند، به اندازه‌ای که امکان بازنگری در دوران حکومت برادرم در یک چارچوب منطقه‌ای فراهم شده است؛ بازنگری در نیروهایی که به سرنگونی او انجامیدند، و نگاهی روشن به ماهیت رژیمی که جایگزینش شد.

با توجه به اطلاعاتی که اکنون در دست داریم، افشاگری‌هایی که در کتاب‌ها و مقالات صورت گرفته، اسنادی محرمانه که آشکار شده‌اند، و اعترافات شخصی سیاستمداران و دیپلمات‌ها، فکر می‌کنم می‌توان از "نظریه توطئه" دفاع کرد، اگر نه از روی طراحی قبلی، دست‌کم به واسطه شرایط و هم‌زمانی رویدادها.» (زمان گفتن حقیقت، نسخه انگلیسی صفحه ۱۹۵ و ۱۹۶)

سخنان او عمیقاً تأثیر گذارند. او به عنوان یک دانشگاهی یا تبلیغاتی نمی‌نوشت؛ او از زبان کسی می‌نوشت که شاهد فروپاشی کشورش و نابودی آینده آن بوده.

این کتاب چنان بر من تأثیر گذاشت که آن را با وجود خطراتش به فارسی ترجمه کردم. صدای او باید به زبان سرزمینش شنیده شود، به ویژه توسط نسل‌هایی که با دروغ‌هایی درباره او و خانواده‌اش تغذیه شده‌اند.

همین الان هم برای نجات ایران از دست ملاها دیر شده. این کلمات تنها شش سال پس از انقلاب خونین اسلامی توسط شاهدخت اشرف پهلوی در تبعید نوشته شده؛ کلماتی که اکنون مانند یک پیشگویی تلخ تحقق یافته:

«جنبش تروریستی‌ای که توسط خمینی در کشورهای عربی و غربی راه‌اندازی شده، حتی پس از پایان رژیم او نیز به بقای خود ادامه خواهد داد. به‌نوعی، این جنبش خطرناک‌تر از خود خمینی است، زیرا شامل عناصر گوناگونی با انگیزه‌های محلی و متفاوت می‌باشد. تا زمانی که این جنبش ناشناخته باقی بماند و اجازه فعالیت بی‌مجازات داشته باشد، با هر موفقیتی قوی‌تر و جسورتر خواهد شد، و در نتیجه، مقابله با آن به‌مراتب دشوارتر می‌شود.»

(زمان گفتن حقیقت، نسخه انگلیسی صفحه ۱۹۳)

هشدار او تنها سیاسی نبود؛ بلکه فریادی از بصیرت و پیش‌بینی بود که در طول دهه‌ها طنین‌انداز شد. در آن زمان کم‌تر کسی گوش داد، و اکنون حتی کمتر کسی آن را به یاد دارد.

چرا داستان او اهمیت دارد

شاهدخت اشرف زنی شجاع، باهوش و عمیقاً میهن‌پرست بود. او یکی از توانمندترین دیپلمات‌های ایران بود، به مراتب دقیق‌تر و خردمندتر از بسیاری از رهبران غربی که با نگاه تحقیرآمیز با او برخورد می‌کردند، مانند کارتر و تیمس!

او آینده را پیش‌بینی کرد، وقتی که بسیاری دیگر قادر به دیدن آن نبودند. او هشدار داد که وسواس کوتاه‌نظرانه غرب به نفت و سیاست مماشات، تنها دیکتاتوری را تقویت خواهد کرد. و او درست می‌گفت.

در صفحات پایانی کتابش می‌نویسد:

«از جانب خودم، از تسلیم شدن به بدبینی امتناع می‌کنم. نمی‌توانم و نخواهم توانست باور کنم که شش دهه پیشرفت به این آسانی نابود شود. می‌دانم که بسیاری از سیاستمداران و منافع تجاری غربی خواهان عادی‌سازی روابط با ایران خمینی هستند. با این حال، امیدوارم که عقل سلیم (اگر نه وجدان اجتماعی) و درس‌های تاریخ چیره شوند، و پرسش «قیمت سازش چیست؟» را در برابر دولتی که ابتدایی‌ترین حقوق بشر را نقض می‌کند و بر پایه مفاهیمی استوار است که به طرز تکان‌دهنده‌ای یادآور آلمان هیتلری است، مطرح کنند. امیدوارم غرب بتواند اهداف کوتاه‌مدت را کنار بگذارد و سیاستی بلندمدت و مبتنی بر استدلال خوب اتخاذ کند. زیرا اگر اپوزیسیون میانه‌رو بر علیه خمینی حمایت نشود، مردم ایران ممکن است تنها امید رهایی از مالاها را در کمونیسم ببینند.»

اما یک جایگزین قابل‌اعتنا برای سیاه و سرخ وجود دارد، و آن در یک ملت ایرانی با نظام مشروطه سلطنتی نهفته است که می‌تواند همزیستی مسالمت‌آمیز تمام باورهای دینی و تنوع قومی را تضمین کند. این وظیفه ایرانیان است که اختلافاتی را که فقط به نفع افراطی‌های چپ و راست است کنار بگذارند، با هم برای ایران متحد بجنگند و میراث کشوری قوی و زنده را برای فرزندان خود بازسازی کنند.» (زمان گفتن حقیقت، نسخه انگلیسی صفحه ۲۰۵ و ۲۰۶)

این‌ها تنها سخنان یک شاهزاده تبعیدی نیست؛ بلکه تلنگری است به وجدان همه کسانی که به دنبال دنیایی خالی از آشوب هستند. این آوای است که همچنان بعد از دهه‌ها، صادق، مؤثر و رسا باقی مانده.

سخن پایانی

در بیشتر طول زندگی‌ام، شاهدخت اشرف پهلوی را به ناحق نماد شر دانستم. اما حالا می‌دانم او یکی از ناشناخته‌ترین دختران ایران بود؛ زنی که تبعید، دروغ‌ها و فقدان‌ها را تحمل کرد، اما هرگز ایمانش را به کشورش از دست نداد. تاریخ تلاش کرد او را پاک کند، اما حقیقت و شجاعت همیشه راهی برای بقا دارند.

«از میان بسیاری از روزنامه‌ها و برش‌هایی که در طول این سال‌های دردناک تبعید حفظ کرده‌ام، یکی هست که همیشه به یاد می‌آید. با گذر زمان زرد شده است، اما تا همین روز در مارس ۱۹۹۵/اسفند ۱۳۷۳، تمام تازگی و اهمیت خود را حفظ کرده است. این مطلب را راجر اسکرتون نوشته و در روزنامه تایمز لندن در ششم نوامبر ۱۹۹۴/۱۵ آبان ۱۳۷۳ با عنوان «خرابکاران خطرناک هنوز در کارند» منتشر شده است. دوست دارم آن را با خواننده به اشتراک بگذارم، زیرا واقعاً به چندین مسئله اخلاقی می‌پردازد.

"چه کسی ایران را به یاد می‌آورد؟ چه کسی به یاد می‌آورد، هجوم شرم‌آور روزنامه‌نگاران و روشنفکران غربی به حمایت از انقلاب ایران را؟ چه کسی به یاد می‌آورد کمپین تبلیغاتی هیستریک علیه شاه را، گزارش‌های خبری درباره فساد، سرکوب پلیس، فساد دربار، بحران قانون اساسی را؟ چه کسی هزاران دانشجوی ایرانی در دانشگاه‌های غربی را به یاد می‌آورد که با شور و شوق مزخرفات مارکسیستی مد روز را که توسط رادیکال‌های پشت میز نشین به آنها ارائه می‌شد، جذب می‌کردند تا روزی رهبری کمپین شورش و دروغ‌گویی را که منجر به سقوط شاه شد، بر عهده بگیرند؟ چه کسی رفتار آن دانشجویانی را به یاد می‌آورد که نمایندگان همان قدرتی را که «تحصیلاتشان» را فراهم کرده بود، گروگان گرفتند؟ چه کسی به یاد می‌آورد اتهام ادوارد کندی را که شاه را به ریاست «یکی از سرکوبگرترین رژیم‌های تاریخ» متهم کرد و ادعا داشت که شاه «میلیاردها دلار از ایران دزدیده است»؟ و چه کسی حقیقت پنهانی را که خبرنگاران گهگاهی به ما اجازه می‌دادند به آن نگاهی بیندازیم؛ درباره دستاوردهای واقعی شاه، موفقیت‌هایش در مبارزه با بی‌سوادی، عقب‌ماندگی و ناتوانی کشورش، سیاست اقتصادی روشن‌فکرانه‌اش، اصلاحاتی که اگر فرصت پیدا می‌کرد آن‌ها را به اجرا بگذارد می‌توانست مردمش را از سلطه ملام‌های پلید نجات دهد به یاد می‌آورد؟ چه کسی آزادی و امنیت را به یاد می‌آورد که خبرنگاران در آن می‌توانستند در ایران گردش کنند و شایعاتی را جمع‌آوری کنند که داستان‌های خیالی‌شان درباره حکومت ترور را تغذیه می‌کرد؟

درست است که شاه یک حاکم مطلق بود. اما حکومت مطلقه و استبداد یکسان نیستند. یک حاکم مطلقه می‌تواند، همانطور که شاه تلاش می‌کرد، بر پارلمانی نمایندگی شده، بر دستگاه قضایی مستقل، حتی بر مطبوعات آزاد و دانشگاه‌های مستقل نظارت داشته باشد.

شاه مانند کمال آتاتورک، که دیدگاهی مشترک داشتند، حکومت مطلقه‌اش را وسیله‌ای برای ایجاد و حفاظت از چنین نهادهایی می‌دانست. چرا هیچ‌کس در میان دانشمندان علوم سیاسی غربی زحمت نکشید که این نکته را بیان کند یا نظریه‌ای را مطرح نماید که به ما می‌آموزد تنها به فرآیند دموکراتیک اهمیت ندهیم، بلکه نهادهای نمایندگی و محدودکننده‌ای را که حتی در نبود دموکراسی می‌توانند شکوفا شوند، نیز ارج نهیم؟ چرا هیچ‌کس ما را تشویق نکرد تا نظام سیاسی ایران را با نظام عراق یا سوریه مقایسه کنیم؟ چرا دانشمندان علوم سیاسی ما عجله کردند که انقلاب ایران را بپذیرند، با وجود شواهدی که نشان می‌داد این انقلاب در چنین شرایطی باید مقدمه‌ای برای هرج‌ومرج اجتماعی گسترده و رژیم ترور باشد؟

چرا سرویس‌های اطلاعاتی غربی مدام افسانه‌ای را تکرار می‌کردند که شاه مقصر این انقلاب بوده است، در حالی که هم خمینی و هم مارکسیست‌ها برای سی سال این انقلاب را برنامه‌ریزی کرده بودند و با وجود تلاش‌های فراوانشان برای عملی کردن آن، تنها حمایت مردمی پراکنده و گهگاه به دست آورده بودند؟

پاسخ به تمام این سوالات ساده است. شاه متحد غرب بود، و دست‌آورد او در برپایی پادشاهی مشروطه محدود در منطقه‌ای حیاتی و استراتژیک، به تضمین امنیت، ایجاد ثبات در خاورمیانه و جلوگیری از گسترش شوروی کمک کرده بود. شاه اشتباه مرگباری مرتکب شد که گمان کرد سازندگان افکار عمومی غرب او را به خاطر ایجاد شرایطی که آزادی‌شان را تضمین می‌کرد، دوست خواهند داشت. برعکس، آن‌ها از او متنفر بودند. شاه آرزوی مرگ بزرگی را که تمدن ما را تسخیر کرده و باعث می‌شود اعضای پر سر و صدایش هر دروغی را، هر چقدر هم پوچ که به شانس بقای ما آسیب برساند تبلیغ کنند، به حساب نیاورده بود.

البته برای مدتی، آن عناصر درصداً درباره موضوع شرم‌آور فروپاشی نهادهای ایران، استقرار ترور مذهبی و پایان ثبات در منطقه سکوت خواهند کرد. کسانی که این تراژدی را حمایت کردند، به سادگی به آن پشت کردند و به جای دیگری رفتند، تا نتیجه‌ای مشابه را برای مردم ترکیه، مصر، الجزایر، السالوادور یا هر جای دیگری که منافع حیاتی ما ممکن است آسیب ببیند، آماده کنند.

البته اکنون برای یک خبرنگار غربی ورود به ایران دشوار است، و اگر هم وارد شود، اصلاً تجربه‌ای خوشایند نخواهد بود. او باید به صورت خاموش و با ترس از جان خود، شاهد چیزهایی باشد که توصیف آن‌ها فراتر از کلمات است، عدالت خودجوش "سپاه پاسداران"، صحنه‌های هولناک خشونت، شکنجه و جنون شیطنی، تحقیر عمومی زنان، و قربانی شدن روزانه جان‌هایی که آن قدر جوان‌اند که حتی از معنای آنچه بخاطرش محکوم شده‌اند، آگاه نیستند.

او همچنین باید با حقیقتی روبرو شود که سال‌هاست مقابل چشمان همه قرار دارد و هنوز هم می‌توان آن را شناخت، اگر عادت به اعتراف به اشتباهات حفظ شده بود؛ حقیقت این است که سلطنت مشروطه شکل صحیح حکومت برای ایران است و تنها با بازگرداندن جانشین مشروع شاه می‌توان ایران را نجات داد. اما چنین نتیجه‌ای نه تنها به نفع مردم ایران، بلکه به نفع غرب نیز خواهد بود. بنابراین، تعداد کمی از روزنامه‌نگاران احتمال دارد این نظر را بپذیرند.»

باور دارم که خرد، استواری و عشق سرشار شاهدخت به ایران باید به یاد مانده و حفظ شود. داستان او تنها درباره سلطنت یا سیاست نیست؛ بلکه درباره تاب‌آوری است، درباره ایستادگی و سربلندی است، وقتی جهانی می‌خواهد تو را دفن کند. شاید در بازگشفتن او، بخشی از خودم را نیز دوباره یافتیم؛ همان بخشی که هنوز به عزت ایران و قدرت حقیقت برای پایدار ماندن در برابر هر دروغی ایمان دارد.

او سزاوار آن است که شنیده شود، گرامی داشته شود، و برای آنچه که بود و آنچه برای ایران و ایرانیان — به ویژه زنان — انجام داد، ماندگار شود. خرد او باید از طریق کلمات خودش دوباره در جهان طنین انداز شود!

- زهرا پدram جعفری، آبان ۱۴۰۴

پی دی اف ترجمه کتاب زمان گفتن حقیقت به فارسی از طریق [سایت من](#) قابل دسترسی و دانلود است.